

مدتها بود از او میپرسیدم چرا زن نمیگیری؟
چندی سر می جنبانید و اصلا جواب مرا نمیداد، اما بعد گفت: اگر هوسه به دفعه سه. پس معلوم میشد که او یکبار ازدواج کرده و دیگر دست از سرش برنداشتم و آنقدر پیله کردم و گفتم و گفتم و سماجت بخرج دادم تا اینکه عاجز شد و یکبار بر سرم فریاد کشید و گفت: - چرا دست از سرم ورنمیداری. مگه زوره. نمیخواهم زن بگیرم. همون به دفعه که گرفتم کافیه دیکه پشت دستمو داغ کردم زن نگیرم.



مرد نانوائی در محله ما بود که تا چشمش بمن میافتاد میگفت "مندحسن چـرا زن نمیگیری..."
و من همین استدلال را میکردم بادی در غیغب میانداختم و به او میگفتم من میخوام با يك بیوه ثروتمند و میلیونر ازدواج کنم. تا اینکه یکشب برای گرفتن نان به دکان او مراجعه کردم. شلوغ بود. عده ای زن و مرد و پیر و جوان ایستاده و منتظر نوبت بودند. من به نانو سلام کردم و گوشه ای ایستادم. نانو مشتری را که راه انداخت سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت:
- مندحسن. اونى كه میخواستى پیدا كردم.
- چى رو...؟

زخوش زجیلی

بجای عصبانیت خندیدم و گفتم: - ممد حسن، جون من تعریف کن ببینم چه جورى؟ تو آدم باین زرنکی رو چیکار کرده که از زن گرفتن پشیمون شدی؟ تو آدمی نیستی که گول بخوری تو خیلی زرنکی.
او نیز خنده اش گرفت و جواب داد: - ده، آدم زرنک زودتر گول میخوره. منم چوب همین زرنگیمو خوردم. تو هرقدر زرنک باشی بازم به آدم زرنکتر از تو هست.
بازویش را گرفتم و همراه خود بردم. هنوز سر شب بود.

و را به دنبال کشیدم تا به يك دکان بستنی فروشی رسیدم. پیشنهاد کردم بستنی بخوریم. او گفت: - میخوای قصه بشنوی باید پول بستنی رو بدی. قبول کردم و باهم وارد شدیم و سفارش بستنی دادیم. محمدحسن سیگاری روشن کرد و سرچوب سیگار دراز خود نهاد و پکی زد و گفت:
- من از جوانی فکر میکردم اگر انسان حواسش را جمع کند میتواند خیلی زود متمول شود. پیش خود حسابهایی داشتم. میگفتم لزومی ندارد که انسان عمر درازی را صرف تهیه ثروت

- زن متمول و پولدار. خدا میدونه چقدر ثروتمنده. بشنیدن این خبر دلم تکانی خورد و با ذوق زدگی خندیدم و گفتم:
- کیه؟ کجاست؟ آگه راست بگی همین امشب عقدش میکنم.
- اتفاقا اونم عجله داره، چون خیلی تنهایی کشیده و این اواخر چون پسرش هم رفته بکلی تنهای تنها مونده و شبها توی اون خونه در اندر دشت میترسه.
- دلمو آب کردی. اون کجاست؟ کیه؟
- صبر کن. الانه میگم بقیه در صفحه بعد

كجاست . اما شرطش اينه كه صدتومن بمن بدی. میدونی من به نونی توی دامنتم میندازم كه تا عمر داری خوش بگذرونی و راحت بخوری و بخوابی و كيف كنی و مجبور بكر كردن هم نباشی. صبح صبحونه تو میارن توی رختخوابت. طرف هم خوشگله، جا افتاده است . گوشت و قالب داره. خیلی چشمها دنبالشه، اما اون به کسی اعتنا نمیکنه. به جوونی مثل تو میخواد.

- بابا منو كه كشتی. بگو كیه؟

- اول صدتومنو بده تا همین امشب شماهارو با هم روبرو كنم.

- میدم. جون تو میدم...

- جون تو فایده نداره. اول باید بدی تا قفل دهن من واژ بشه، هزار تومن هم از اون طرف میگیرم. چون تو شش هفت سال از اون جوونتری .

فایده نداشت. هرچه اصرار كردم نگفت. یکی دو مشتری دیگر را هم راه انداخت تا سرانجام من تسلیم شدم. يك اسكناس صدتومانی قرمز، از آن صدتومانی ها كه به ده تومانی شبیه بود و رنگ قرمز تندی داشت بیرون آوردم و به دست او دادم و گفتم: - اما همین امشب باید...

نگذاشت حرف من تمام شود. يك بسم الله گفت و پول را در جیب نهاد و با سر اشاره كرد كه نزدیک بروم. سرم را پیش بردم. با گوشه چشم آنطرف دكان را نشان داد و گفت: - اوناهاش... اونی كه چادر نماز سفید گل درشت سرش كرده و يك سبد زیر چادرش گرفته.

از پشت سر او را ورنداز كردم. زن بدی نبود. قدی متوسط نزدیک به بلند داشت. خوش اندام بنظر میرسید. بقول نانوا گوشت و قالب دار بود. چرخي زدم و جلو رفتم و به صورتش دقیق شدم. نه، زشت هم نبود، خوشگل بود.

چادرش را كه جابجا كرد دیدم پیراهن بی آستین کوتاهی پوشیده. ساقهای سفید، رانهای چاق و گوشتین و پوستی نرم و لطیف داشت كه دل مرا لرزاند. پیش خود گفتم خدایا اگر این زن ثروتمند و دست و دل باز هم باشد دیگر غمی ندارم و به آرزوی دیرینه ام رسیده ام. گور پدر صدتومان، اگر هزار تومان هم میدادم غم نبود و خود را باخته بحساب نمیآوردم.

زردنانوا برگشتم و گفتم: - چیز بدی نیست، زودتر مارو با هم آشنا كن.

- نگفتم؟ آخه من سلیقه تورو میدونم. کاری نداشته باش. باقیش با من، همین الان...

و بلافاصله به شاطر آقا اشاره ای كرد. شاطر يك نان خشخاش زده به دست زن داد و او يك دو قرانی كف دست شاطر نهاد و بطرف ترازو آمد. وقتی میخواست سنگ نان را بتكاند نانوا سرش را نزدیک برد و گفت: - پری خانم، ببخشین ها...

فهمیدم نامش (پری) است. چه اسم قشنگی. خودش هم به پریان شباهت داشت، منتهای پریان قدیم، چون سی و هشت نه ساله بود. من دست و پای خود را گم كرده بودم و نفهمیدم نانوا زیر گوش او چه گفت. فقط متوجه شدم كه اشاره ای بمن كرد و مرا به او نشان داد. پری لبخندی زد و سرش را به علامت قبول جنبانید. نانوا هر دوی ما

را پیش خواند و آهسته گفت: - خوب، دیگه خودتونه میدونین. ایشالا به خیر و خوشی، سلامتی برین، به امید خدا، اما ختنه سورون پسر تون منو خیر كنین.

من و پری لبخندهایی ردوبدل كردیم. من نان را از خاطر بردم. فراموش كردم كه مادر پیرم در خانه منتظر است كه نان ببرم و او شام بخورد و بخوابد. همراه پری از نانوائی خارج شدم و در تاریکی كوچه در كنار هم راه افتادیم. پیاده رو تنگ بود و گه گاه بدن ما با هم تماس حاصل میكرد و در این تماسها من میلرزیدم. سست میشدم و آههای عاشقانه میکشیدم. او اول اسم مرا پرسید باو گفتم محمدحسن است. او نیز گفت مرا پری صدا می كنند، اما در شناسنامه ام اسم دیگری نوشته شده، چون قدیمی ها معتقد بودند كه اسم مذهبی روی فرزندان خود بگذارند كه از یمن وجود آنها بچه زنده بمانند. آنگاه درباره خودش و موقعیتی كه دارد به صحبت پرداخت و گفت: - بین محمدحسن خان، من شوهر داشتم، شوهرم مرد بسیار بسیار خوبی بود، اما شش سال پیش عمرشو داد به شما و از این دنیا رفت. برای من دو چیز باقی گذاشت. اول يك پسر كه الان چهارده سالشه و پیش عمه اش زندگی میكنه و اصلا بمن کاری نداره و سال به سال هم نمیاد بمن سرزینه، دوم ثروتی هنگفت كه الحمدالله از مال دنیا بی نیاز شدم. همین الان كه خدمت شما هستم يك خونه دارم مثل قصر پر و پیمون، هر دفعه كه رفتم فرنگستون و برگشتم چند تيكه چیز قیمتی هم با خودم آوردم.

- ده، پس شما اروپا هم تشریف بردین؟

- اختیار دارین محمدحسن خان، چند دفعه، خوب چكنم. يك زن تنها چيكار میكنه؟ یا میره فرنگستون سیاحت یا میره قم و مشهد و كربلا زیارت. منم یه سال میرفتم فرنگ، یه سال هم میرفتم زیارت. این از خونه و زندگیم كه حالا میای می بینی. غیر از این خونه كه محل زندگیم چندتا خونه دیگم دارم كه اجاره دارم. زمین و مغازه و سرفقلی كه دیگه نگو و نپرس. پول نقد هم توی بانك دارم. خلاصه از تو هیچی نمیخوام مگه دو چیز، اول وفاداری، یعنی منو دوست داشته باشی و بمن خیانت نكنی و سر و گوشت واسه زنهای دیگه نجنبه، دوم... ببخشین ها، يك سفته ده هزار تومنی بمن بدی كه به تعهدی داشته باشی. آخه خشك و خالی كه نمیشه. من به مهریه معتقد نیستم. اصلا اول عقد تو نمیشم. صیغه میشم كه اگه اخلاقمون جور درنیومد، زود بتونیم از هم جدا بشیم. بعد كه دیدیم باهم توافق داریم عقد رسمی می كنیم. اونوقت من سفته دهه هزار تومنی تورو پس میدم و عوض صد هزار تومن مهریه توی سند می نویسیم كه پیش سر و همسر خفیف نشم. بخصوص كه عده زیادی چشمشون دنبال منه، حالا كه بفهمن شوهر كردم مسخره ام میكنن. میكنن فلانی رفت و مفت و مسلم زن ممدحسن شد.

دستم را روی چشم نهادم و گفتم: - ای بچشم. روی چشمم. ده هزار تومن كه قابلی نداره جون از من بخواه. درباره وفاداری هم خیالت راحت باشه. من از اونهاش نیستم كه به زن خیانت بكنم. اصلا توی خونواده ما زن آزاری مرسوم نیست، همه مردهای ما

بقیه در صفحه 19

خوش خیال...

باجوونمردی زندگی کردن.

در این گفت و گو بودیم که به خانه رسیدیم. چه خانه مجللی، سردرستی، در آهنی بزرگ که دو چراغ فلورسنت که تازه مد شده بود روی پایه های آن میسوخت و اطراف را روشن میکرد. کلید را از کیف کوچکی بیرون آورد. من سید و نان را از دستش گرفتم، او تشکر کرد و با ناز و عشو زانه در را گشود، وارد که شدیم هوش از سر من پرید. خانه به قصر شباهت داشت، عجیب بود که تا آن تاریخ آن خانه را در آن محل ندیده بودم و نمیدانستم چنان پری افسانه ای قشنگی در آنجا به انتظار من زندگی میکند. از خیابان شنی که دو طرفش پر بود از درختان زینتی و باغچه های گلکاری گذشتیم تا به ساختمان رسیدیم. او در ایوان چادرش را از روی شانسه اش برداشت و مثل پروانه چرخ می زد و گفت: - ممدحسن، عزیزم می بینی چه خونه قشنگی دارم؟ از این بعد اینجا مال تو هم هست.

وارد ساختمان شدیم و او يك يك اتاقها را بمن نشان داد. خانه مبلمان و دکوراسیون مجلل و عالی داشت. با هم به اتاق خواب رفتیم، تختخواب پایه دار بود و مثل تختخوابهایی که در فیلمهای سینمایی دیده بودم و پشه بندی از حریر داشت که باولان دانتل آبی کم رنگ زینت یافته و آراسته شده بود. چشم خیره مانده و دردم شوری عجیب پدید آمده بود که قادر به توصیف آن نیستم. دستپاچه شده بودم. عجله داشتم که زودتر صاحب آن خانه و آن زندگی مجلل بشوم. او دعوت کرد، من سر میز مستطیل شکلی که در آشپزخانه قرار داشت نشستم و گفتم: - من شبها که تنها هستم اینجا شام میخورم. آخه مستخدم ندارم. نمیتونم واسه آوردن يك نمکدون از اتاق غذاخوری تا اینجا بیام و برگردم. اینجا همه چیز دورم هست.

من گفتم: - بعله، معمولاً وقتی آدم مهمون نداره غذا خوردن توی آشپزخانه صفای بیشتری داره. به اطراف خویش نگریم. آشپزخانه نیز بسیار مجلل و خیلی مدرن بود. چراغ گاز

بزرگ شش شعله با فر و جوجه سرخ کنی و کباب پز، یخچال دو تا باندازه های مختلف، شوفاژ، تهویه باضافه تلفن داخلی و مستقیم و رادیو و تلویزیون. پری هم همچنانکه با من حرف میزد میز شام را چید. آنشب شب خوشی بمن گذشت.

تقریباً ساعت ده بود که من برخاستم، راست بگویم دلم میخواست همان شب کار را انجام دهم و او را صیغه کنم، اما میترسیدم موضوع را مطرح سازم و او متوحش شود و از تعجب من بیمناک گردد، لذا اجازه مرخصی خواستم، اما او دستم را که برای دست دادن و تشکر دراز شده بود گرفت و گفت: - ممدحسن، من اونقدر از تو خوشم اومده که دلم نمیخواد از اینجا بری، بیا يك کار جالب بکنیم...

- چه کاری؟

- من الان چادرمو سرم میکنم. باهم میریم خونه آقای عاقد خونه اش سر همین کوچه است، صیغه که معطلی نداره. اگه شناسنامه ات همراست باشه در ظرف ده دقیقه زن و شوهر میشیم و برمیگردیم. اونوقت بهم حلال هستیم و تو میتونی از این بعد همین جا بمونی.

من با شرمندگی، اما با ذوق و شوق عجیب گفتم: - واللله، چه از این بهتر، اما من شناسنامه همراست نیست، رونوشت شناسنامه و کارت رانندگی دارم.

- اوه، همین کافیه، بریم عزیزم، دلم میخواد امشب با بهترین شرابه های فرنگی جشن بگیریم.

از این بهتر موقعیتی بچنگ من نمیآید. بلافاصله موافقت خود را اعلام داشتم و او نیز بسرعت چادر خود را پوشید و دم پائی ها را بپا کرد و براه افتاد. من آنقدر ذوق زده شده بودم که بیچاره مادرم را از یاد برده بودم. فکر نمیکردم که خواهر و برادر و خویشاوندانی دارم و آنها باید در جشن ازدواج من شرکت کنند و درباره همسر آینده لم نظر بدهند. بیاد نیماوردم که بدبخت مادر پیرم در خانه منتظر نان است که شام بخورد و از این گذشته نگران من است و اگر باز نگردم در کوچه و خیابان راه میافتد و خواهران و برادران را خبر میکند و شبانه

سبب وحشت و نگرانی آنها نیز میشود. میترسیدم آن زن زیبای گوشت قالب دار طناز ثروتمند و آن خانه و باغ و زندگی مجلل را از دست بدهم. باز هم در راه محضر از مغازه ها و املاکش تعریف کرد و گفت: - از این ببعد تو باید بکارهای املاک من برسی. این پدرسوخته ها مال منو میخورن. بهیشکی نمیتونم اعتماد بکنم. کرایه نمیدن، حقه بازی میکنن. خلاصه مستاجرهای بدی دارم که اگه بفهمن شوهری به قدرت و گردن کلفتی تو دارم همه ماستها رو کیسه میکنن و جرئت نمیکنن کلاه سرم بذارن

و من به او اطمینان دادم که تا دینار آخر کرایه ها را بگیرم و به حساب بانکی او بگذارم.

(ممدحسن) اینجا سکوت کرد و يك لیوان آب نوشید، سیگار دیگری آتش زد و سرچوب سیگار بلند خود نهاد و پکی محکم بان زد و ادامه داد:

- بله، داستان جالبی است، پناه بر خدا از مکر زن و طمع مرد. طمع بدترین صفات است. خلاصه میکنم دوست عزیز، صاحب محضر در خانه خودش که زیر دفترخانه واقع بود زندگی میکرد. پری در زد کسی در را بروی او گشود. بی تعارف وارد شد، مرا آنجا پشت در گذاشت، نمیدانم درون خانه به دفتردار و عاقد چه گفت و چه شنید که راضی شد شبانه ما را صیغه کند. چند دقیقه بعد منم بدرون رفتم. عاقد با لباس خانه وارد اتاق شد.

شناسنامه او را گرفت، منم گواهینامه رانندگیم را دادم. آنجا بود که فهمیدم نام واقعی پری (رقیه) است و شناسنامه او از (تربت) صادر شده. خودش هم قبلاً گفته بود مرا پری صدامی کنند، اما نام واقعی ام در شناسنامه چیز دیگری است، پس دروغ نگفته بود.

عاقد ده دقیقه نکشید که ما را برای هم صیغه کرد. من يك سفته ده هزار تومانی که گویا قبلاً پری حاضر کرده و در همان کیف خاکستری رنگ کوچک نهاده بود امضاء کردم و به عنوان ودیعه باو دادم که بعد وقتی بقیه در صفحه بعد

خوش خیال...

عقد رسمی کردیم سفته را پس بگیرم و در عوض صد هزار تومان مهریه معین کنم. ساعت ده شب گذشته بود که به خانه باز گشتیم. من باور نمی کردم که صاحب زن و ثروت و مکننت و مال و منال و باغ و خانه شده باشم. من همان محمدحسن سر شب بودم. عصر همانروز بود که دویست و پنجاه تومان از صندوق مساعده گرفتم و صد تومان را به عنوان دلالی به نانوائی محله دادم. ای خدا، یعنی من خواب هستم و همه این خوشبختی را در خواب می بینم؟ چشمهایم را میمالیدم که اگر خواب هستم بیدار شوم. نه خیر، خواب نبودم. همه در بیداری واقع شده بود و من حالاً زنی مناسب و ثروتمند داشتم. آنتب شب زفاف ما بود. شب خوشی گذشت. پری زنی با حرارت و خونگرم و مهربان بود. از آن نوع زنان کسه می

پسندیدم و فکر میکردم تا لااقل دوازده سال دیگر، یعنی پنجاه سالگی مورد علاقه من باشد. آنها که میگویند زن از سی سال بیالا غیر قابل دوست داشتن است اشتباه می کنند، زیرا پری در سی و هشت سالگی حرارت و شور و حال يك دختر هیجده بیست ساله را داشت. فردا صبح انتظار داشتم که صبحانه ام را در بستر صرف کنم، آخر مرد نانوا اینطور گفته بود، اما هنوز ساعت هفت نشده پری مرا تکانی داد و گفت: - مندحسن، پاشو، کارت دیر میشه، چقدر میخوای بخوابی. ناگاه بیاد کار اداری و مادرم افتادم. بیاد خانه خودمان، بیاد برادر و خواهرانم و تعهدات اخلاقی که نسبت بانها داشتم. جستی زدم و برخاستم و به سرعت لباس پوشیدم. به دستشویی که رفتم مشاهده کردم وسایل ریش تراشی برقی و صابونی آماده است. از پری پرسیدم: - این ریش تراشها

مال کیست؟

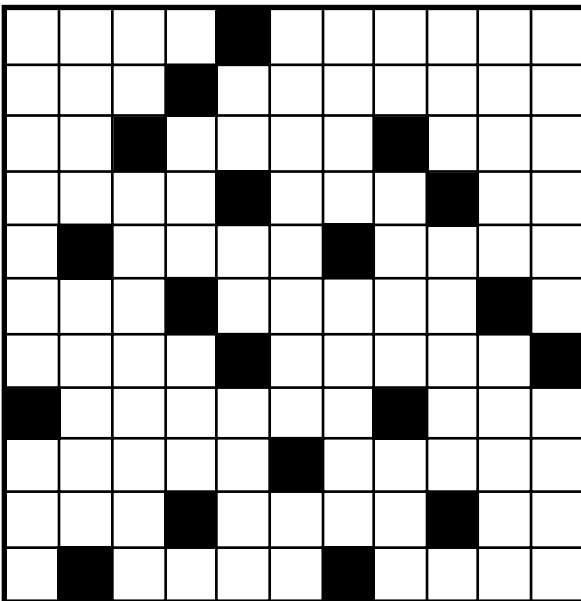
او جواب داد: - من خریدم. بالاخره فکر میکردم. یه روز شوهر کنم و اونم به ریش تراش احتیاج داره.

- اما مثل اینه که اینها قبلا مصرف شدن. - آره، من پاهامو تراشیدم.

دیگر حرفی نزدم و گفته های او را پذیرفتم. لباس پوشیدم و مثل يك مرد خوب مانند يك شوهر نمونه همسر یکشنبه ام را بوسیدم و از خانه بیرون رفتم. تا بعد از ظهر حال خودم را نمیفهمیدم. به رفقا نگفتم که ازدواج کرده ام، زیرا نمیخواستم آنها از من ولیمه طلب کنند، در صورتیکه هنوز من جانیفته بودم و نمیتوانستم در خانه جدید از دوستانم پذیرائی کنم. بعد از ظهر که از اداره مرخص شدم به خانه خودمان رفتم. مادرم چشمم به راه و نگران بود. او را بوسیدم و اطمینان دادم که حالم خوب بقیه در صفحه بعد

جدول کلمات متقاطع

11 10 9 8 7 6 5 4 3 2 1



- 1 افقی: 1- میوه هایی که خوشمزه ترین و گواراترین غذاها را از آنها تهیه میکنند - تا آخر
- 2 عمر برای زن جوان و پیر لازم است تا حافظ اندام و عضلات باشد 2- هر مردی چنین زنی را دوست دارد و تقدیس میکند - بار اضافی 3- پشت سر
- 3 هم قرار گرفته است - واحدی در ارتش - بدی و فساد 4- بعد از 37 درجه - قیمت و ارزش - توقف
- 4 ناگهانی قلب 5- مربوط به ادب و دانش - روی و چهره 6- چراغی نفت سوز دارای لوله و سرپیچ - یکی از رنگها 7- نوعی پارچه نخی شبیه اطلس - ضعیف و ناتوان 8- زور و توانائی - پایداری و ثبات در کاری 9- نوعی برادر و خواهر - قضاوت و انصاف 10- حرف شرط - بکه و بی همتا - اصطلاحی در موسیقی 11- افترا - بعد از صورت بزرگترین سلاح جاذبه زن است.

عمودی: 1- میوه خشک شده آن برای معالجه بعضی امراض ریوی بکار میرود - مجرای آب زیرزمینی 2- برای خسروپرویز بربط مینواخت و سرود مسجع خسروانی از ابتکارات اوست - شب نشینی و مهمانی شبانه 3- پاک و پاکیزه - نادانی وضعف عقل 4- از عناصر شیمیائی - نان و گوشت مانده - قصد و آهنگ 5- تئاتر 6- عنوان هفت فرشته بزرگ در دین زرتشت - اصل و پایه 7- متقار کوتاه - بله بزبان بیگانه - پست تر و ضعیف تر 8- آئین و روش و عادت - خوراک و توشه و اسباب معاش 9- خاک کوزه و آجر - بی تجربه 10- درختی کوتاه که میوه کوچک و سرخ رنگش ترش مزه و مصرف خوراکی و داروسازی دارد - دستگاهی برای تولید برق 11- نوعی شیرینی از شکر و آرد برنج یا آرد گندم - شهری در ایران که مرکز صنعت بافت ابریشم و شال ترمه است.

خوش خیال...

است، فقط مدتی باید شبها در اداره نگهبانی بدهم و بجای دوستانم که اتفاقاً همه بیمار شده اند خدمت کنم. کار من طوری بود که مادر این حرف را باور میکرد و این بسیار سابقه داشت که در اداره نگهبانی میدادم. پس از سرکشی به خانه خودم و دادن خرجی چند روزه، به خانه همسرم رفتم. او در را بروی من گشود و خیلی خوش ویش کرد. آتش هم بخوشی و خوبی سپری شد تا اینکه يك هفته گذشت.

یکروز عصر بعد از اینکه به خانه و به مادرم سرزدم، راه خانه پری را که خانه دوم خودم محسوب میشد در پیش گرفتم. در باز بود، وارد شدم، اما هنوز دو سه قدم نرفته بودم که ناگاه با منظره ای عجیب روبرو شدم. مردی غول پیکر با صورت نتراشیده و پیراهن کثیف و قیافه ای زشت و جنایت آمیز و چشمانی سرخ و از حدقه درآمده روی پله های تراس ایستاده بود و داشت با پری حرف میزد. هر دو بطرف من نگریستند. پری بدیدن من خنده ای مزورانه کرد و دوان دوان خودش را بمن رسانید و خیلی رسمی با من دست داد و آهسته گفت: - گوش کن مندحسین، این آقای یکی از آشناهاست که از ده متعلق به شوهر سابقم آمده، از پسر من خبر آورده. من تو رو پسرخاله خودم معرفی میکنم. نمیخوام بفهمه من شوهر کردم که بره به خواهر شوهرم و به عمه پسر من بگه. بعلاوه ازت خواهش میکنم چند دقیقه که نشستی برو و امشب خونه مادرت بمون. روی صداقت خودم حرف او را باور کردم. پیش رفتم. او مرا پسرخاله خودش معرفی

کرد. مرد نگاهی بمن افکند و بالحن لات مآبانه و تمسخر آمیزی گفت: - این پسرخاله کجا بود که تازه پیداش شده؟ پری حرف تو حرف آورد و توضیح داد که این پسرخاله سالها در خارج بوده و تازه به ایران برگشته است. خوب بر طبق دستور پری چند دقیقه ای نشستم، اما آن مرد غول آسا مثل چارپایی که به نعل بندش نگاه کند بمن نگاه میکرد و من نیز با نفرت و انزجار باو می نگریستم. بالاخره برخاستم و خداحافظی کردم و رفتم.

به خانه خودمان که رسیدم دلم شور افتاد. راست بگویم، فکر نمی کردم که پری بمن خیانت میکند، بلکه نگران شدم مبادا آن مرد آشنا که از ده آمده نسبت به پری در آن خانه تنها سوء نظر پیدا کند و آسیبی به همسر ثروتمند و نازنین من برساند. مادرم که سخت متعجب بود حال مرا می پرسید، باو گفتم بودم چند شب نمایم حالا که برگشته بودم توضیح میخواستم. هر چه بخود فشار آوردم توفیق نیافتم آرام بگیرم. لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. مادرم به دنبالم دوید که بچه جان نرو. امشب دل من شور میزند، اما اصولاً بیفایده بود. من رفتم و او را باز فرستادم و قول دادم که خیلی زود به خانه مراجعت کنم.

در طول راه هزار جور فکر و خیال به مغزم راه یافته بود. فکر میکردم پری زن نازنین من الان مورد حمله آن مرد غول پیکر قرار گرفته و برای اینکه از خود و ناموسش دفاع کند جان خویش را بخاطر انداخته است. فکر میکردم آن مرد دیوآسا دست و پای پری را بسته و هم اکنون دارد اسباب و اثاثه خانه

مرا، بیخشید خانه ما را جمع میکند و میخواهد با خود ببرد. خیال میکردم آن مرد دوستانی دارد که در موقع معین وارد خانه میشوند و گوش تا گوش سر قشنگ زن زیبا و ثروتمند مرا می بردند و لب باغچه میگذارند. و چه بسا تا این لحظه کار خودشان را صورت داده باشند و روح پری الان دارد در آسمانها پرواز میکند. با این خیالات به خانه رسیدم و دستم را بلند کرده که دگمه زنگ را بفشارم، اما زود پشیمان شدم، چون فکر کردم اگر زنگ بزنم آنها میفهمند کسی آمده و فرار میکنند. نقشه کشیدم، شجاعتی در من پدید آمد، فکرم را بکار گرفتم و پیش خود گفتم بهترین راه اینست که از دیوار به داخل خانه بجهم و سر برزنگاه میج آن مرد و همدستانش را بگیرم و هنگام فرار لااقل یکی از آنها و اگر تنها باشد خود آن مرد را دستگیر کنم. اما چطور؟ زور من باو نمیرسد. خم شدم، يك قلوه سنگ برداشتم و در جیب گذاشتم و از تاریکی استفاده کردم و از راه بالای در خود را بدرون خانه افکندم. حیاط تقریباً تاریک بود، اما چراغ سرسرای طبقه پائین و چراغ اتاق خواب روشن بود.

با نوک پنجه پا پیش رفتم و قبل از هر کار خود را به تراس پائین رسانیدم و از لای پرده بداخل اتاق خواب نگریستم. کمی اینطرف و آنطرف که گردن کج کردم متوجه شدم در آئینه بزرگ روبرو تصویرهایی دیده میشود. ابتدا فکر کردم پری عکسی به دیوار چسبانیده، اما بعد که دقیق شدم دیدم نه بقیه در صفحه بعد

چاپخانه فارسی



کلیه کارهای چاپی شامل کارت ویزیت، سرنامه، صورت حساب، پاکت، فلاپر، پوستر، برچسب، مجله و کتاب همراه با زیباترین و بی نظیرترین کارتهای دعوت بزبانهای فارسی، عبری و لاتین

در انتشارات شهیاد - خیابان گیومتی ۱ خولون
تلفن: 03-5038503 پلخن: 050-9208850

فروش کلیه کتب مذهبی بزبان فارسی

کلیه کتب مذهبی (بزبان فارسی) شامل * تهلیم * سیدور هفتگی * سیدور کامل روش هشانا و کیپور * تلمود * پنج فصل تورات * میصوت تغیلین * هلاخوت * قطره ای از دریا * هگادای کامل پسخ

-----*-----
03-6815581, 5050303

خوش خیال...

خیر، عکس متحرک است. بله، آنها لخت مادرزاد در آغوش یکدیگر بودند و ...

خون جلو چشمانم را گرفت. مردی که از ده آمده، چه حقی دارد با زن من که هنوز بکهنه بیشتر نیست باهم ازدواج کرده ایم عشقبازی کند. دیوانه شدم، قلوه سنگ در دست در سرسرا را گشودم و بیدرون رفتم و بعد با چند گام بلند خود را بداخل اتاق خواب رسانیدم، اما عجیب آنکه آنها کوچکترین حرکتی نکردند و واکنشی نشان ندادند. گویی متوجه باز شدن در اتاق نشده بودند. من پیش رفتم و با آن قلوه سنگ محکم به پهلوی لخت آن مرد زدم. او تکانی خورد و گوئی پشه او را گزیده باشد دستی در محل سنگ خوردگی مالید و گفت: - ده، مرد ناحبایی تو توی اتاق خواب من و زنم چیکار میکنی؟

- زن تو یا زن من؟ این زن منه، اون هفته ازدواج کردیم. شاهد هم دارم، خجالت ... نگذاشت حرفم تمام شود، از جای برخاست و ملافه را دور کمر خود پیچید و چنان سیلی محکمی بگوش من زد که دنیا دور سرم چرخید، چشمانم سیاه شد و مثل درخت خشکی که از بن قطع کرده باشند روی زمین افتادم و دیگر نفهمیدم چه شد و چه گذشت؟

وقتی بهوش آمدم هوا داشت روشن میشد. صورتم از خون خشکیده و دلمه شده تغییر رنگ داده بود. آنها در خانه نبودند، من هنوز همانجا پای تختخواب افتاده بودم. بلند شدم و شتابان بطرف کلاتری محل دویدم و شکایت کردم. همه چیز را از ابتدا تا انتها گفتم. افسر خواب آلود و خسته نگهبان کلاتری، پاسبانی همراه من کرد و گفت بروید آنها را بیاورید. پیش خود فکر کردم زنم هر جا رفته باشد به خانه اش بر میگردد. هیچ آدم عاقلی اینهمه مال و ثروت را نمیگذارد و فرار کند.

دو تائی به خانه رسیدیم. اما وضع را دگرگون یافتیم. يك تاکسی فرودگاه در جلو در چند جامه دان گذاشت و حرکت کرد. زن و مرد تقریباً جوانی در تراس پائین ایستاده بودند و زن به اطراف می نگرست و صدا

میزد: - رقیه، رقیه کجائی؟ چرا در خانه این وقت صبحی واز بود؟ کجائی... این چه وضعیه درست کردی؟

چشم مرد بمن و پاسبان افتاد. پیش آمد و متحیرانه پرسید چه میخواهیم؟ من گفتم اینجا خانه من است شما چه میخواهید؟ مرد خندید و گفت: مرد حسابی عقلت کجاست، اینجا خانه من است. من سه ماه به اروپا رفته بودم و الان از راه رسیده ام. اسم من... است و مدیر کل وزارتخانه ... سالهاست در این محل زندگی میکنم، سه ماه قبل برای معالجه همسرم که صاحب فرزند نمیشد به اروپا رفتم و خانه را به رقیه کلفتمان سپردیم. الان از راه رسیده ایم ولی وقتی از تاکسی فرودگاه پیاده شدیم دیدیم در باز است، داشتیم او را صدا میزدیم که شما وارد شدید.

او مرد بسیار مودب و بانزاکتی بود. خانمش نیز زن با شخصیتی بنظر میرسد که در همین لحظه متوحشانه آمد و گفت: - هوشی، اتاق خواب بهم ریخته، کشفه و مقداری هم خون روی موکت اتاق خشک و دلمه شده، خلاصه وضع خونه عجیب و غریبه، مثل اینه که دیشب کسانی روی تختخواب ما گذروندن.

من ماجرا از آغاز تا انتها برای آنها تعریف کردم. آنها دهانشان از حیرت باز مانده بود. سخنان من که تمام شد، خانم نگاهی به آقا

کرد و گفت: - هوشی، این رقیه بدجنس چطور جرات کرده دو تا شوهر بکنه. - آخه شوهرش محکوم به حبس ابد بود. معلوم میشه عفو بهش خورده و مرخص شده و او مده سراغ رقیه و رقیه در غیبت شوهره ننوسته تنهائی رو تحمل کنه، باین آقا شوهر کرده و این خونه و زندگی را هم مال خودش معرفی کرده.

من همه چیز را فهمیدم. معلوم شد که نانوائی بدجنس با علم باینکه رقیه زن شوهرداری است و شوهرش به حبس ابد محکوم شده و يك قاتل سابقه دار و خطرناک است مرافریب داده و به چنگال رقیه گرفتار کرده است. فهمیدم از بدشانسی شوهر حبس ابدی رقیه درست در همین ایام مرخص شده و از عفو استفاده کرده و به خانه باز گشته. در حالیکه میلزیدم و به عاقبت کار خویش میاندیشیدم به آن آقای متشخص گفتم: - ببخشین آقا، شما فکر می کنین رقیه کجا رفته؟

- رفته تربت، اون و شوهرش اهل تربت هستن. اگه برین اونجا پیدا شون میکنین.

از او تشکر کردم و همراه پاسبان از خانه بیرون آمدم. در کلاتری نامه ای نوشتم و از شکایت خویش صرف نظر کردم و راه بقیه در صفحه بعد

آگهی در سایت اینترنت شهید

با آگهی در سایت شهید و سایت جشنها در اسرائیل، کالا و خدمات خود را بمرخص ایرانیان سراسر جهان قرار دهید. برای درج تبلیغات در این دو شبکه و یا ساخت وب سایت ویژه خود با ما در تماس باشید.

تلفن/ فکس: 03-5038503

پلخن: 052-8363491

پلخن: 050-9208850

شرایط ویژه برای آگهی دهندگان قدیمی و ثابت مجله شهید

خوانندگان محترم نشریه شهید

به دلیل مشکلات مالی و بمنظور تداوم هرچه بیشتر حیات نشریه، بنابه تصمیم هیات مدیره شهید، چاپ اشعار، مقالات، اخبار و اطلاعیه ها، بیوگرافی اشخاص و دیگر مطالب ارسالی شما مستلزم قبول هزینه چاپ آن (برحسب قطع و اندازه مورد لزوم) میباشد.

متمنی است این اقدام ما را با توجه به مشکلات موجود، با نظری صادقانه پذیرفته و در این راه ما را همیار باشید.

خوش خیال...

افتادم . آنروز و آنشب را در خانه به تفکر و طرح نقشه سپری کردم و فردای آنروز به تربت رفتم، ولی کجا او را میتوانستم بیابم؟ آیا مقیم شهر است یا در یکی از دهات زندگی میکند؟ بیشتر از نصف روز در شهر گشتم. از چند کاسب سراغ رقیه و مردی بلند قد و غول پیکر را گرفتم. کسی آنها را نمی شناخت، یکرز که نزدیک مسجد روی سکویی نشسته بودم و داشتم به بدبختی خودم فکر میکردم چشمم به پسر بچه ای افتاد که شباهت عجیبی به آن مرد داشت. صورتی کشیده، گونه های چهار گوش و بینی پهن و پرده دار و چشمانی درشت و دریده. پسرک که پسران راه راهی به تن داشت با چند بچه دیگر در خاک کوجه بازی میکرد. نزد او رفتم و دست به شاناه اش نهادم و گفتم: - کوچولو، اسمت چیه؟
- اسمم نصرالله...

- بابات کجاست نصرالله، خیلی وقته اونو ندیدم.

- بابام تهران بود، تازه دیروز وارد شده، الانم رفته حموم.

- شنیدم آدم کشته و زندانی بود.

- آره، مش رحیم کشته شد گذاشتن گردن بابام و حبسش کردن بعدم فرستادنش مشهد و آخر سر هم بردنش تهران، حالا برگشته.

- مامانت هم اومده؟
- اون مامان من نیست. رقیه زن پدرمه، مامانم؟ اونو بابام خفه کرد.

من سرگرم صحبت با نصرالله بود و تازه میخواستم سؤال کنم که خانه اش کجاست که در یکی از خانه های

سرکوجه باز شد و رقیه در حالیکه بقچه ای زیر بغل داشت بیرون آمد و بطرف چهارراه رفت. من نصرالله را رها کردم

و بدنبالش دویدم و وقتی به چند قدمی او رسیدم ناشیکری کردم و گفتم: - پری ...

وایسا کارت دارم. سفته متوبده، اگه سفته رو بدی کاریت ندارم. میذارم

میرم و بعدم صیغه مونو فسخ میکنم. بشنیدن صدای من برگشت، تا چشمش بمن افتاد شروع کرد به دویدن،

او بدو و من بود تا سرانجام بقچه را رها کرد و با سرعت بیشتری از من دور شد. من با افتادن بقچه از تعقیب او دست برداشتم و ایستادم. بقچه را باز کردم، چند دست لباس شیک متعلق به خانم و چند انگشتر و گردنبند، دو جفت کفش و مقداری چیزهای دیگر در بقیه بود. درون يك کیف خاکستری که قبلا هم آنرا دیده بودم سفته ده هزار تومانی من و سیصد و پنجاه تومان پول و چند سکه ده ریالی و پنج ریالی وجود داشت. سفته را بیرون آوردم و پاره کردم و بعد سیصد و پنجاه و چند تومان پول را بعنوان خسارت در جیب خود گذاشتم و بقچه را زیر بغل گرفتم و به سراغ نصرالله رفتم. او هنوز داشت بازی میکرد. بقچه را به پسرک دادم و گفتم: - اینو رقیه زن بابات داد. گفت بذاریه

جائی تا من برگردم. نصرالله بقچه را گرفت و من شتابان از آنجا دور شدم و بلافاصله بطرف تهران حرکت کردم. اکنون سالها از آن تاریخ میگذرد، اما هر بار از مقابل آن خانه و آن دکان نانوائی میگذرم خودم از خودم خجالت میکشم و پشت دست به دندان میگیرم و میگویم (محمدحسن) چشمت کور. می خواستی طمع نداشته باشی و بدنبال زن ثروتمند نری.

(محمدحسن) که سیگارش تمام شده بود، دست به شاناه من نهاد و گفت:

- پاشو بریم جوون، پاشو، این قصه رو برات تعریف کردم تا دیگه بمن اصرار نکنی که زن بگیرم. ممکنه اشتباه بکنم، اما هرچی هست قسم خورده ام که تا زنده ام زن نگیرم. □

مراکز پخش نشریه شهیاد:

یافو

هوشنگ ربی - 03-6516089

کاباره میراز - 077-7578515

بت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556

مهدی یزدیان - 03-6587218

ریشون لسیون:

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955

امید کهن - 052-5869646

کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

بعرشبع:

داریوش - 054-8000955

فاتانیا:

لوازم خانه کی پور-خیابان شوهم ۳

کفارسابا / هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

پتخ تیکوا:

بوتیک شانتی - خیابان هگانا ۲۵

اورشلیم:

راخل گلریز - 02-6568002

بیمه پورشایان - 02-5400054

گیلا بن خمو - 02-6768697

نمایندگی های جدید پذیرفته میشود

خولون:

دفتر نشریه شهیاد: خیابان گیوعتی 1

ویدئو فری - خیابان ایلات 20

پرویز تجاری - 03-5032014

ویدئو کامی - دووهوز 30

ویدئو آنا - دووهوز 20

ویدئو شهاب - سوکولو 88

بوتیک هتولین - سوکولو 44

فوتو تک - سوکولو 94

منوچهر موسی زاده - 03-5050303

مینی مارکت ایرج - بعل شمطوب 24

کیوسک داوید - دووهوز 76

خلیل یادگار - 052-8295289

انجمن عزز میداوید - 052-3874584

کنیسای ایرانیان - کریت شارت

کنیسای مشهدیان - دووهوز 31

دفتر وکالت مایکل حنائی - سوکولو 86

اشدود:

منصور طبری - 052-3337942

کفش فروشی شی - منطقه " و "

قل آویو:

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی 39

سازمان مرکزی ایرانیان - خیابان علیا 16